# چرا مولوی بلخی
# فطرتِ انسان را ، که همان بُن انسان میباشد ،
# اصل تحوّل ( وَشتن = گشتن = رقصیدن»
# وحرکت (= ارکه )
# و نوزائی (= فرشگرد) میداند ؟

درفرهنگ سیمرغی (= زال زری ) ، بُن انسان ، اصل تحوّل و جنبش ( حرکه = ارکه ) و فرشگرد ( نوزائی ) است . اگر« بیرونه، یا پوست وآگاهبود »، که ما ، آن را « **خود** » مینامیم ، « زهدان و مشیمه این درونه » ، نباشد ، آنگاه « **خود** » ، **تبدیل به « زندان و قفس سفت وسخت وثابت » میگردد**.

معمولا اندیشه های مولوی ، دراثر نا آگاهی ازاین سراندیشه فرهنگ سیمرغی ، غلط وکج فهمیده میشود . « خود » ، در غزلیات مولوی ، غالبا ، به همین « پوستِ سفت و سخت و ثابت و طبعا، روشن ساخته شده » ، گفته میشود، که **نماد یخزدگی و افسردگی وملال آوری ویکنواختی میباشد** . عقل و آگاهبود ، با چنین « خودی » ، پیوسته است . « بیخودی ، و ضمیر، و دل ، و جان ِ جان ، یا عدم » ، همان « درونه » ، یا « بُن ِ بهمن-همائی»است، که « اصل تحول و حرکت و نوزائی » است ، وبه کلی، با مفهوم و تصویر« فطرت اسلامی و زرتشتیگری » ، فرق دارد . **وقتی « آنچه سفت و محکم بهم چسبیده، و طبعا بیحرکت و تغییر ناپذیر» است** ، **« خود »**، **نامیده میشود** ، **« آنچه همیشه درحال حرکت و تموّج وتحوّل است ، « بی + خود » است** .هرچه از این درونه جنبان و تحول یابنده و نوشونده ، که خواه ناخواه ، هم « تاریک » وهم « آزاد » است ، به سطح ، به خود ، به آگاهبود ، به عقل ، به بیرونه ، نزدیکترمیشویم ، ازاین جنبش وتحول و روانی وبی شکلی ، کاسته میگردد ، و سفت ترو

سخت تر وثابت تر و طبعا ، روشنتر» میگردد، و« صورتی ، با لبه های تند وتیز وبریده و برّنده » می یابد ، و به همان اندازه ، « آزادی » نیز، از دست داده میشود . **« خود و عقل »** ، **این « قشرِ افسرده و یخ زده و سفت و ثابت شدهِ هستی » است، که کم کم ، نقش مشیمه و زهدان بودن را، از دست داده اند** . درغزلی مولوی میگوید :

آن نفسی که با **خودی** ، همچو خزان، **فسرده ای**
وان نفسی که بیخودی ، دی ، چو بهار آیدت

**« بیخودی »** ، این درونه است که ، اصل جنبش و تحول و نوشوی و آزادی است که ، طبعا نمیتواند « خودِ سفت وثابت وسختشده و روشن و تعریف پذیر» بوده باشد .

جمله بیقراریت ، ازطلب قرار تست
طالب بیقرار شو ، تا که قرار آیدت

خود روشن و افسرده و سخت ، دراثر همین طلب « قرار بیشتر، وسفت شدگی بیشتر.. » ، بیقرارتر و نا آرامتر میگردد . هرچه سفت ترو سخت ترو روشنتر شد، شکننده ترمیگردد . یک اندیشه ، وقتی به آخرین حد روشنائی خود، رسید ( همه اش، مقولات و تعاریف دقیق گردید ) ، به آسانی میتوان آن را ، « رد » کرد ، وآنرا درهم شکست . این ویژگی ، که برترین فضیلت وهنرِ مکاتب فلسفی است ، همزمان با آن نیز، ضعف بنیادیِ مکاتب فلسفی و عقلی ، در برابر « ادیان » میباشد .

جمله بی مرادیت ، از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها ، همچو نثار آیدت

چنین خودی ، با چنین عقلی وچنین آگاهبودی، که فقط با مقولات و مفاهیم و تصاویر خشک، به بحث و دلیل آوری میپردازد ، و همیشه « با یک میزان ثابت شده ای » ، همه چیزها را میسنجد و داوری میکند ، خواه نا خواه ، راه را به آتش فشانی و زایش درونه هستی خود، می بندد و آنرا نازا میکند .

هرکه بفسرد ، برو سخت نماید حرکت
اندکی « گرم شو » و جنبش را ، آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
بفشان خویش زفکرو ، لمع ( روشنی) برهان بین
هست **میزان معیّنت** و ، بدان ، می سنجی
هله ، میزان بگذارو ، « زر بی میزان » بین

این همیشه با یک میزان، سنجیدن ، و با یک الک ، همه چیزها را غربال کردن و برگزیدن ، به محو ِغنای درونه انسان ، میانجامد . با تثبیت چنین میزان و الک ویا روش ، امکان رابطه گیری بیواسطه انسان، با جهان وبا رویدادها ، ازبین برده میشود .

لباس فکرت و اندیشه ها ، برون انداز
که آفتاب نتابد ، مگرکه برعوران

اینست که **باید با سراندیشه فرهنگ سیمرغی که بُن انسان ، اصل تحول و جنبش و نوشوی ( فرشگرد) است** ، بیشتر آشناشد . چون همه ادیان نوری و همه قدرتها ، میکوشند که « خود » هرانسانی را ، به شکلی ثابت و سفت وسختی درآورند ، چون برای قدرت ورزی، همه « خودها و عقل ها و آگاهبود ها » ، باید ، یکنواخت، روشن باشند ، تا قابل کنترل کردن باشند، و بتوان بدانها درفرمان پذیری ، اعتماد کرد ، ودرفرمان ناپذیری، آنهارا مجازات کرد . **برای قابل اعتماد بودن ، بایستی ازشکل وصورت گذشت و بُن یا فطرت هرانسانی را ، سفت وثابت و تغییرناپذیرو روشن وساده ( یکنواخت وهمرنگ) ساخت** . اینکار، بزرگترین تجاوز، به حریم مقدس هستی انسان ونابود ساختن ِآزادی وجدان و اندیشیدن است . به این بُن یافطرت ِانسان ، که درفرهنگ سیمرغی ، «1- دژ بهمن، یا2- دخمه سیامک ، یا3- آبادیان= خانه آباد » نامیده میشد، هیچکس حق تجاوزنداشت، و به روی هیچ کسی وقدرتی ، گشوده نمیشد، تا « اندیشه تهدید و ارهاب و ستیزخواهی وقهر» را ازضمیرش نزداید ونپالاید.

**این بُن یا فطرتِ آفریننده ِ انسان ، اصل تحول و جنبش و نوشوی است، وازاین رو، سرچشمه همه آزادیهاست** . این بُن آفریننده جهان ، که درمیان جان هرانسانی هست ، دوچهره جفت همدیگر دارد . بهمن یا ارکمن ( ارشه من = ارکه من = هخه من ) ، اصل

آفریننده نادیدنی و ناگرفتنی بود، که در« هما یا ارتا » ، دیدنی میشد، ولی برغم دیدنی شدن ، ناگرفتنی میماند .
همین جفت بودن « بهمن و هما » ، به معنای ِ« تحول یابی اصل ِ صورت ناپذیر، به صورت پذیری» بود . برشالوده این اندیشه ، کل روند آفرینش درفرهنگ سیمرغی ، بنا شده بود . بهمن ، خودش، اندیشه وصورت، و بالاخره درگام بعد، دنیا وجسم ( تنکرد = استومند ) میشد . این بهمن ، خودش بود که به اندیشه وصورت، ودرگام بعد ، به تن ( جسم وگیتی ) ، تحول می یافت . دراثراین تحولات بهمن به هما ، و« هما به گیتی و انسان » ، همسرشتی وهمگوهری ، امتداد می یافت . این اندیشه ، که بنیاد فرهنگ زال زریست ، به کل ، با اندیشه ِ ادیان نوری ، فرق دارد ، که الاه ، دنیا را، ناهمگوهر باخود ، وجدا ازخود ، خلق میکند . اکنون درهمان مرحله نخست میمانیم .

# فرهنگ سیمرغی ،
# فرهنگ ِ« ضد هر گونه ِ قدرت » است
# تفاوت « ارکـه » درفرهنگ سیمرغی
# و « انارشیسم، ان+ ارکه » درغرب

فرهنگ ایران ، دراثر همین سراندیشه ای که درتصاویر« دژ بهمن» ، « نشیم گذرناپذیر ِسیمرغ » ، « حصاردخمه سیامک » ، و« خانه آباد= خانه که همیشه درآن بانگ چغانه » است ، به عبارت آمده اند ، فرهنگیست که در گوهرش ، برضد هرگونه قدرتیست ، چه این قدرت ، قدرت سیاسی و حکومتی باشد، چه این قدرت ، سازمان دینی و مذهبی وکلیسائی ودهنده فتوی باشد ، چه قدرت اقتصادی و طبقاتی . ازهمان اصطلاح « ارکه » ، این گوهر فرهنگی، مشخص و نمایان میگردد .

درست در زبانهای غربی ، همین اصطلاح « **ارکه** » ، معنای واژگونه با فرهنگ ایران را پیدا کرده است . درجنبشهای آزادیخواهی غرب ، **اوج آزادیخواهی، در اصطلاح « آنارشیسم » نمودارمیگردد** . « ارکه » که پسوند « مو نارکی و هیرارکی و ... ) نیزمیباشد، معنای « نظم ، با گوهرقدرت » را دارد ، و « آنارشیسم » نفی چنین نظامهائیست . آرمان « آنارشیسم » ، همیشه مورد سوء تفاهم قرار میگیرد، و **معنای « هرج ومرج، و بیقانونی » به آن داده میشود** . درحالیکه « **ارکه** » ، **همان « خردسامانده ، یا آسن خرد ، در درون هرانسانی » هست ، که ازفراجوشیدن آن ، وسپس همپرسی میان انسانها ، بنیاد نظمی خرد پسند( شهریور)، دراجتماع، نهاده میشود**، که از بالا ( الاهان نوری یا عقل مجسم شده دریک آموزه ) دیکته نشده است . همین اعتراض را نیز **موبدی زرتشتی** ، **بنام « روزبه »** -- روزبه ، نام دیگرِ « بهرام » است--- ، درشاهنامه ، در داستانهای بهرام گور، درپنهان ، به خرّمدینان میکند . این داستان درشاهنامه، داستانیست که موبدان زرتشتی، برای نفی ورد اندیشه خرّمدینان ساخته و پرداخته اند . موبد فرزانه ! نشان میدهد که وقتی کار، به «همه اهل روستا» واگذار شود، روستا ، در مدت یکی دوسال ، گرفتار هرج و مرج و بیقانونی میشود ، وبکلی ویران میگردد، وسپس با نصبِ « یک دهخدای مقتدر» بوسیله موبد ( اندیشه ولایت فقیهی ) ، همان روستا، بلافاصله درمدت کوتاهی ، آباد میگردد ، که البته از همان مُدل فکری حکومت زرتشتی ساسانی ، دفاع کرده میشود . البته این روزبه ( بهرام ) موبد ، نه بهرام گور است ، که چنین انتصابی را میکند وچنین فلسفه سیاسی را میشناسد . به سخنی دیگر، هم حکمت و بینش سیاسی ، وهم مرجعیت انتصاب ، ازآنِ موبد زرتشتی ، پدر آخوندهای امروزین است .

سپردن کارها به همپرسی ِهمگانی ، و« فراجوشی ِ خرد سامانده ازهرکس » که اندیشه سیمرغیان ( خرمدینان ) بوده است، با اندیشه ِ« همه آگاهی اهورامزدا، و پیشدانشی اش » که موبدان زرتشتی داشته اند ، سازگار نبود . **همپرسی همگانی ( ارکه ) یا هماندیشی ، هرج ومرج و بی نظمی میآورد** . درفرهنگ سیمرغی ، « ارکه » ، به معنای « نظامی بوده است که درآن ، فقط خرد ی بکار برده میشود که درمقولات تهدید و قهرورزی و شکنجه دهی و جهانگیری و پرخاشگری ، نمیاندیشد» ، و ازهمه انسانها فرامیجوشد ( فرهنگ = قنات ). « دژبهمن = ارک » ، به روی هرگونه قدرتی و تجاوز طلبی و وحشت انگیزی که درصدد تصرف به عنف ضمیر انسانست ، بسته میماند . هیچگونه قدرتی ، به گستره این ضمیر، و این خرد ، راه داده نمیشود . وجود چنین دژی یا ضمیر وفطرتی درانسان، بزرگترین سرچشمه خطرو طغیان و سرپیچی، برضد هرگونه قدرتیست . ازاین رو **فرهنگ ایران ، بدون انقطاع درسراسر تاریخ ، مورد حمله و هجوم و مسخسازی و تحریف قدرتمندان دینی و حکومتی و اقتصادی قرارگرفته است و قرار خواهد گرفت . این تضاد فرهنگ سیمرغی ، با« قدرت بطورکلی » ، یک تضاد رفع ناشدنی ، ویک گلاویزی همیشگی درتاریخ است**.

# عقل ، جانشین ِخدای نوری میشود

این تضاد، با تصویر خدای نوری ، که میترائیسم و مزدیسنان ( زرتشتگری ) آورد ند، بنیاد گذارده شد، و دراسلام ، امتداد یافت و **امروزه کوشیده میشود که « عقل » ، جانشین همان « خدای نور» گردد** ، ولی این «عقل » نیز، همان نقش « خدایان نوری » را به عهده میگیرد . دراثروجود چنین بنی ( دژ بهمنی ) درهرانسانی ، هیچگونه قدرتی ، به این دامنه هستی درانسان راه داده نمیشود . اینست که « عقل » هم با « دژبهمن یا ضمیرانسان

» گلاویزمیشود ، چون با « **تیغ تیز نورش**» میکوشد که آنرا ، فتح کند و درتصرف آورد ، ولی همیشه دچارشکست میشود ، وبنام مرکز تاریکی ، آن را بدنام میسازد .
نقش اصلی « خدای نوری » و » «عقل ، که جانشین خدای نوری » میگردد ، ولی همان نقش خدای نوری را با همان مرجعیت به عهده میگیرد » ، 1- یکی **ساده سازی** است ، و 2- دیگری ، **روشن سازی** . 1- ساده سازی ، کاستن دیگرگونها و رنگارنگها ، به دوالترناتیو کاملا ازهم متمایز، یا دوبدیل متضاد است : سفید و سیاه ، حق و باطل ، درون گروهی و بیرون گروهی ، موءمن و کافر، دروند و اشون ....... . درحالیکه « بهمن و هما » ، گوهرشان طاوسی و قوس قزحی است .آنها را که یا « نادیدنی و ناگرفتنی » هستند ، ویا «اصل پیدایش همه گوناگونیها و رنگارنگیها » هستند نمیشود ، ساده ساخت . از« یک تخم تاریک » بود که ، همه دانه های گوناگون و همه انسانهای گوناگون میروئیدند . همه جهان آفرینش ، پیدایش همه گوناگونیها ازیک تخم بود . هرچند بارها گفته شده است ، ولی بازنیز تکرارمیشود که ، « **بهمن** » ، **در متون زرتشتی ، بکلی معنائی متفاوت با « بهمن » ، در فرهنگ سیمرغی دارد** . چنانکه به پسر ِ اسفندیار، که پیکریابی دشمنی وجهاد و کین توزیست ، نام « بهمن » داده اند ! وازاین خوشمزه ترآنکه او را دراسطوره با بهمن و هما ، اینهمانی داده اند . بهمن کین توز و پرخاشگرو متجاوز، درست با « اصل ضدخشم و کین وقهر»، اینهمانی داده میشود ! بدینسان ، فرهنگ مردمی ایران ، دربُنش ، نابود ساخته میشود . حالا اشک تمساح برای ازبین بردن پاسارگارد و تخت جمشید بوسیله دشمنان دیگر سیمرغ ، میریزند ! مانویان نیزبه « بهمن » ، معانی دیگری میدادند . **زرتشت با همان تصویر همزادش ، که دوبدیل متضاد و جدا ازهم هستند ، سبب شد که همه پدیده های جهان و اجتماع ، با یک ضربه ، هم ساده، و هم روشن ساخته شد ند** . 2- روشن سازی ، تثبیت سازی ، بیحرکت سازی ، افسرده و منجمد سازی و بی تغییرو بی تحول سازی

است . پیآیند این دونقش ، 1- یکی بنیاد گذاری قوانین ازلی- ابدیست ، و2- دیگری ، یکنواخت سازی طبیعت، و فطرت انسان ها در اجتماعست. **با این دوابزار ساده سازی و روشن سازی ، قدرتهای دینی و حکومتی و اقتصادی و طبقاتی، خود را استوارو پابرجای میسازند، و براحتی« نظمی ، با گوهرسکوت وخاموشی فکری » ، برقرار میسازند** .

فرهنگ سیمرغی، درست « آراستن گیتی، برپایه رنگارنگی و کثرت و تنوع » است ، و نیاز به « جنبش همیشگی و پیوسته فکردرجستجو» دارد ، نه در بینش « آموزه ای و صراط مستقیمی وحقیقت منحصر به فرد » . با داشتن چنین گوهری ، فرهنگ سیمرغی ، یک فرهنگِ همیشه مظلوم ، همیشه رانده شده ، یک فرهنگ تراژیک است .چون هرقدرتی که پشتیبان و حامی این فرهنگ بشود، درگوهرش ، متتضاد با این فرهنگست و میکوشد ، فرهنگی که به هیچ روی ، ابزار و آلت نمیشود ، ابزار و آلت خودش بسازد . فرهنگی را که ضد قدرتست ، قدرت زده کند .

**داستان « ایرج » و « سیاوش » در شاهنامه ، که بنیادی ترین داستانهای شاهنامه اند، حامل این اندیشه ضد قدرتی فرهنگ سیمرغی اند** . «ایرج= artha =Erez» که « نخستین شاه اسطوره ای ایران» است ، نماد « آرمان حکومتیست که بدون سپاه و سلاح » میباشد . این داستان ، هیچگاه ازشاهنامه شناسان دانشگاهی و رسمی ، به جد هم گرفته نمیشود ونشده است ، و شاید همه اشان درته دلشان ، میانگارند که این یک حکایت صوفیانه است که ربطی به شاهنامه ندارد . سیاوش ، بیان همان سر اندیشه، درشکل دیگراست . قدرت ، چه از دوست ( کیکاوس ) باشد ، چه از دشمن ( افراسیاب ) ، یک ویژگی مشترک دارد ، واین ویژگی : آنست که « ارزشهای بنیادی اخلاقی » را فقط به شکل ابزار، می پذیرند و طبعا هرکجا مصلحت بود ، قربانی هدفهای سیاسی کرده و آنهارا پایمال میسازند. ولی انسان سیمرغی ( سیاوش ) ، هم دربرابر دوست و هم دربرابر دشمن ، استوار برآن ارزشها میماند، و برای نیکیهایش ، کیفر وعذاب می بیند .

سیاوش و ایرج ، دوچهره خود ِ سیمرغ هستند . آنها، کارهای نیک را برای گرفتن پاداش نمیکنند . **سرنوشت زال زر، درپایان عمرنیز، همان سرنوشت ایرج و سیاوش است ، و او برغم بردن ِ همه عذابها و شکنجه ها از زرتشتیان ، در ارزشهای مردمیش ، استوار میماند . سیمرغ ، هیچگاه برای نجات خود از این عذابها ، پرخود را آتش نمیزند . این خودش هست که ، درآتش عذابها میسوزد ، چون ازخاکسترش باز برمیخزد .**
هیچ قدرتی ، حق ابزارسازی از فرهنگ سیمرغی ندارد . و این برضد شیوه تفکر قدرتمند است ، چون قدرت ، درمقوله ابزارسازی ازهرچیزی میاندیشد . داستان ایرج و سیاوش را « وسیله و ابزار ِ انتقام گیری ساختن »، از جمله همین سوء استفاده کردن هاست . همین داستان را ایرانیان کوشیدند که در داستان حسین ، جا سازی کنند ، تا به شریعت تجاوزگر اسلام ، منش سیمرغی بدمند . ولی این اندیشه ایرانی ، در« داستان حسین » ، از بن، آلوده ، با « کین توزی ابدی با قدرت » شد. **دستگاه قدرت مذهبی اسلامی درایران ، مجبور است که خود را اینهمانی با « حسین » بدهد، تا مردم را از ضدیت باخود، که قدرت را تصرف کرده اند ، منحرف سازند** . این سراندیشه دراصل ، برضد هرگونه حکومت دینی و ایدئولوژیکی نیزهست . فقط زمان لازم دارد ، تا دراین راستا ، عبارت بندی شود. سازمان قدرت دینی و مذهبی ، قدرت ، میماند و به همان اندازه اکراه انگیز و نفرت آور است که سایر قدرتها . فرهنگ سیمرغی ، قدرت دینی را از قدرت حکومتی ، مستثنی نمیسازد .**همین گوهر« ضد قدرت بودن فرهنگ سیمرغی »** ، **نیز سبب شده است که « تنها حکومت حق را ، حکومت امام زمان » بدانند ، وحقانیت را ازهرگونه حکومتی بگیرند . درحالیکه ، مسئله دراصل ، « سیمرغ شدن همه ملت » بوده است** . تنها حکومتی ، حقانیت دارد که درآن ، همه ملت باهم ، سیمرغ ( سیاوش ، ایرج، زال زر ) شده اند .
**مسئله ، درانتظار« صاحب زمان »نشستن نیست ، بلکه واقعیت**

**بخشی به روند ِ « سیمرغ شدن همه ملت باهمست، که خودش زمان وصاحب زمان است »** .
همانسان که این سراندیشه ، ازایرج و سیاوش ، در حسین بازتابیده و مسخ وخطرناک ساخته شده است، از سوی دیگر درمفاهیم « عشق و سرّ و جان ِجان ، و گنج نهفته ، و بیواسطگی ... » در عرفان ، قیافه های « غیر سیاسی یا فراسیاسی » به خود گرفت . ولی همه این مفاهیم عرفانی نیز ،غشاء بسیار نازکی بر اندیشه « ضد قدرتی فرهنگ سیمرغی » هستند ، که درست گوهرشان ، جهان آرائی است . این « غیر سیاسی و اقتصادی و حقوقی پنداشتن ِ پدیده عشق » ، پیآیند ِ بیگانه شدن ازمحتوای ِ فرهنگ سیمرغیست . **این محور مرکزی فرهنگ سیمرغی بوده است که « داد و مهر » یا « نظم وحکومت، با عشق » باید با هم آمیخته باشند** . لق لق اصطلاح « داد و مهر» ، در اندرزهای شاهان ساسانی ، دراصل ، « لق لق زبانی » نبوده است . تراژدی فریدون و ایرج ، گرداگرد محور « آمیزش مهر با داد، که با هم درتضادند » میگردد . فرهنگ سیمرغ ، درست درپی « جمع اضداد مهر و داد باهم » ، و با هم پیوستن ِ « عشق، با حکومت و قانون » است . با داستان ایرج در شاهنامه ، تنها ،حکومتی و نظمی و شاهی و... درایران ، حقانیت دارد که با مهر، آمیخته باشد . خرد ، درفرهنگ سیمرغی ، کلیدیست که دراندیشیدن ، با پدیده ها ، مهرورزی میکند، و با مهر، آنهارا میگشاید ، نه با تزویر و چنگ وارونه زدن، و زور وتهدید و قهر. اساسا درفرهنگ سیمرغی ، زیستن درگیتی ، عشق ورزی با گیتی است . رابطه خدا با انسان ، رابطه عشق ورزیست ، نه رابطه ِ « آنکه همه چیز را میداند= اهورامزدا ویا الله ) ، با آنکه هیچ نمیداند ( انسان ) . رابطه انسان با خدا ، رابطه « تابعیت و حاکمیت » نیست . مفهوم ِچنین رابطه ای میان خدا و انسان ، با خدایان نوری ، متداول شده است. **بهمن وهما که بُن و میان هرانسانی هستند ، چرا « میان انسان » میباشند ؟ چون « اصل میان بودن » ، به معنای « اصل عشق ومهربودن » است** . این

عشقست که اصل جان و اصل آفرینش است . **آنگاه همین بهمن ، «ارکه » ، یا « اصل حکومت رانی، یا جهان ارائی » است** . این پدیده ها، ازهم انفکاک ناپذیرند .تهدید و ارهاب و وحشت انگیزی ، ضد مهرند . خدعه و تزویر و چنگ واژگونه زدن ، ضد مهر هستند . اینکه **مفهوم « عشق » درعرفان ، زخم بریدگی ازپدیده های اجتماعی و سیاسی را دارد** ، گواه برآن نیست که « عشق » ، با « جهان آرائی = سیاست » کاری ندارد ، وعشق ، تهی از سیاست ( آراستن گیتی ) است . این پدیده ، همان پدیده « خاموش ماندن » است . مولوی درهرغزلی ، این مرز خاموشی را درمی یابد . مفهوم عشق را باید درهمان پیکریابی سراندیشه مهر، در « ایرج » درشاهنامه دریافت، که برضد « داد » است ، که « نظام و حکومت وقانون » میباشد ، و با مهر است که برضد داد ، سرکشی میکند . دراین داستان ، دراین گلاویزی داد بامهر، هردو، روبرو با شکست میشوند ، چون فریدون که اصل داد است ، سه فرزندش را قربانی اصل داد میکند ، ولی به غایت داد نمیرسد . وایرج ، که اصل مهراست ، برضد اصل « شمشیر با شمشیر » رفتارمیکند، و نمیتواند مهر میان ملل را واقعیت بدهد . ولی این فرزند ایرج (اصل مهر) ، که منوچهر باشد ، پیوند دهنده اصل داد با مهرباهم است . و در زمان همین منوچهراست که داستان سام و زال و سیمرغ روی میدهد . درمنوچهرست که فریدون و ایرج، باهم میآمیزند . **مهر، همان اندازه ، « همبستگی میان ملل » است که « همبستگی میان مردم دریک اجتماع » است** . مهر همان اندازه ، پیوند جنسی و زناشوئیست که همبستگی با مادر و پدر است . مهر، دربرگیرنده همه پیوند هاست . مهر، تنها پیوند هم مذهبیان به همدیگر، یا « اخوت دینی » یا « همحزبی سیاسی، یا همقومی » نیست . « **خدا** » **درعرفان نیز، مانند فرهنگ سیمرغی ، درهمه جانها و انسانهاست ، وطبعا « عشق به خدا » ، چیزی جز عشق ورزی به همه انسانها و به طبیعت و به زندگی نیست** . تا هنگامی که « **تصویر الله** » بر ذهن ما چیره هست ، « عشق » درغزلیات مولوی ، غیر سیاسی

است . ولی هنگامی تصویرخود مولوی ازخدا ، جای « تصویر ِ الله اسلامی » بنشیند ، آنگاه ، عشق ، پیوندی « فراسوی زمان و مکان » نیست، چون خدا ( سیمرغ ، هما ، گنج نهفته ، سرّ ، شاه پریان ) بُن هرانسانیست.
طبعا، عشق ، همه رفتار و اندیشه سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و جنسی وآموزشی وهنری را سامان میدهد . **کسانی که میاندیشند ، مولوی فقط با عشق کاردارد، و با حکومت و سیاست، هیچ کاری ندارد ، ازمولوی و ازعرفان ، به اندازه خردلی نیز، نفهمیده اند** . نخستین پیآیند این اندیشه ، اینست که حکومت ، حق به حکومت کردن ندارد ، تا در میان هرانسانی ، خدا را نشناسد ، وبه هرانسانی، چنین ارجی ندهد .فرهنگ سیمرغی ایران ، « ضد قدرت بطورکلی » هست ، نه اینکه برضد این شکل قدرت و موافق با شکل دیگر قدرت باشد . او نمیخواهد یک شکل قدرت را جایگزین شکل دیگر ِ قدرت دیگرکند ، بلکه میخواهد درست « قدرت را ازحکومت، یا نظام ساماندهنده بزداید » . قدرت بطورکلی، برضد فرهنگ سیمرغی ، و برضد « ارک » ، برضد « بهمن وهما » است . این اندیشه ضد قدرت را با همان تصویر خدایش، یا بُن جان وجهانش، شروع میکند . **خدا در فرهنگ سیمرغی ، هیچگونه رابطه قدرتی با انسان وبا گیتی ندارد . ازاین رو خدا ، نقش آموزگار و هادی و مرشد ... دربرابر انسان ندارد** . خدا، راد است . « راد بودن خدا » که « پخشیدن . پراکندن وجود خود خدا هست » ، اصل جوشنده و زاینده بینش را که درگوهرش هست ، مستقیما به گوهرخود ِانسان ، انتقال میدهد . ازاین روهست که درمیان ودربُن انسان ، اصل تحول ( وشتن = گشتن ) وجنبش ونوشوی ( فرشکرد ) هست که « ارک ، ارکمن » نامیده میشود . بدینسان ، بُن وفطرت هرانسانی، اصل آزادی هست . رد پای معانی « ارک ، ارکه ، ارغه، ارخه » هنوزباقیمانده است . درنائینی ، به محور وقطب چرخ نخریسی که همه پرها، روی آن سوارند ، وچرخ نخریسی ، گرداگرد این محور میچرخد ، ارک گفته میشود . همچنین درفارسی، به

ریسمان تاب خوردن که درنوروز بدرخت می بسته اند و با آن برای گرفتن جشن نوزائی بهار، تاب میخورده اند ، ارک گفته میشد . جشن پیدایش جهان یا نوروز ، هنگام تاب خوردن بود . «جشن ِپیدایش » و«حرکت شادی آور» ، پدیده های متلازم هم بودند . ودرست معرب این واژه، « حرک و حرکه وحرکت » شده است که به معنای « جنبیدن » است . اصالت ایرانی بودن این واژه ، از معنای دیگر « حرک » درعربی مشخص میگردد ، چون درعربی به « بادروج » که همان « گل بستان افرروز» باشد، و اینهمانی با « فروردین = ارتا فرورد = سیمرغ = هما » دارد، « حرک » گفته میشود . نامهای دیگر این گل، یکی « داه = داح » ، و دیگری « فرّخ » است . و درست این بهمن ( ارک ) هست که درسیمرغ یا هما ( ارک ) پدیدار و دیدنی میشود ولی ناگرفتنی میماند . رابطه باد و ابر، درست نماد پیدایش اصل نادیدنی ونا گرفتنی ( باد ) در حرکت وشکل یابی « ابر» بوده است . همچنین باد در به موج انداختن آب ، دیدنی میشود، ولی زنجیره امواج ، ناگرفتنی میماند . اندروای یا رام خود را در رام یشت اینهمانی با امواج میدهد . ازاین رو نا م عنقا ( هما) و موج ، اشترکا و اشترک است . خود پسوند « فرورد = فروهر» درارتا فرورد ، همان معنای « تحول وزنده شوی و بالیدن و به معراج رفتن را دارد . این اندیشه که بُن آفریننده یا گوهر و فطرت انسان ( اصل میان ، محرمترین درونه = اندیمان )، حرکت و نوشوی و نوزائی و فرشگرد است ، که هرچند صورتهای گوناگون به خود میگیرد، ولی درهیچ صورتی ، نمیگنجد و تثبیت نمیشود ، هم برضد الهیات زرتشتی ، وهم برضد تصویر فطرت انسان دراسلامست ، وهمین اندیشه ، درست درعرفان ، بازتابیده شده است ، و درغزلیات مولوی ، اشکال رنگارنگ و گوناگون پیدا کرده است . با بی خبری ازاین سراندیشه اصلی فرهنگ سیمرغی ، پیوستگی اندیشه های مولوی به همدیگر و ژرفایش ، نا معلوم میماند . بدون دانستن روند تحول این اندیشه به عرفان ، همه اندیشه های مولوی ، به نظر، جنگلی ابنوه ازاندیشه های شاخ

درشاخ و پراکنده که درهم روئیده اند وعقل و منطق درآن گم و گیج میشود ، میرسد . بُن انسان را ( که تحول بهمن به هما باشد ) درمفاهیم ثابت و عقلائی و تثبیت شده و یکنواخت ، نمیتوان منجمد ساخت . ازاین رو هست که « **بُن یا فطرت هرانسانی وهرجانی »** **را در « حالاتش ، و درسرایت حالاتش ، ودر روند تحول یابی حالاتش به دیگری » میتوان دریافت** . ما دیگری را در سرایت حالاتش به حالات خود ، میتوانیم درک کنیم ، نه درگفتگوبامفاهیم ثابت ومنجمد ، به معنای « مباحثات ، که هرچه ازعمق ، کاسته میگردد ، بر درازا میافزاید ، وتبدیل به سطحیات میگردد، که همه عمنقش را از دست داده است » . **این انتقال یابی تحول یکی به دیگری ، « صحبت » یا « همپرسی » نامیده میشد** . این سراندیشه ، کل بافت « بینش بنیادی » را مشخص میسازد . این سراندیشه ، گوهر غیر کتابی بودن بینش بنیادی را معین میسازد. این سراندیشه درغزلیات مولوی ، هم درديدار وشناخت خدا ، و هم در پیدایش ِخود انسان ، هم درعبارت بندی بینش درتلاش درک حقیقت .... نمودار میگردد ، که با آوردن چند نمونه ، میتوان طیف آن را دید .

انسان ، به تجربه خود ازاین بُن آفریننده اش درتفکر ، هرلحظه ، شکلی و عبارتی دیگربه آن میدهد ، ولی با بازگشت به تجربه زنده ِ بُن وسنجش عبارت بندیهای خود با آن ، همه آنها را میگدازد ، چون همه ، نارسایند .

**صورتگرنقاشم ، هر لحظه ، بتی سازم**
**وانگه ، همه بتها را ، پیش تو بگدازم**
صد نقش ، برانگیزم ، با روح درآمیزم
چو نقش ترا بینم ، در آتشش اندازم

انسان ، تنها دردرک معانی ، درعقلش ، مفاهیمش را تغییر نمیدهد ، بلکه برای درک معانی ، به خود ، « تغییرحال » میدهد . تغییر ، فقط محدود به تغییر افکار درمغزنیست ، بلکه « تحول وجودی » است . **عقل ، ازگمشدن درمعنا ، میپرهیزد** . عقل ، معنا را ، در زیر سلطه و ضابطه خود میآورد . ازاین رو ، معانی ، در اختیار

او هستند . ازاین رو ، « **عقل »** ، **انسان را ، ازتحول وجودی ، بازمیدارد که فقط در گمشدن درمعانی ، ممکنست** .

درمعانی، گم شدستم ، همچنین شیرین تراست
سوی صورت باز نایم ، در دوعالم ننگرم
**در معانی، میگدازم ، تاشوم همرنگ او**
زانک معنی ، همچو آب و ، من دراو چون شکرّم

عقل ، هیچگاه درمعنا ، آب نمیشود و نمیگدازد ، بلکه معنا را درصورتی ، منجمد و زندانی و محدود میسازد ، تا معنارا دراختیار خود داشته باشد، و به کردار ابزار، ازآن برای غلبه برپدیده ها ، بهره ببرد .
انسان ، خود را درتصویری که ، یا او ازخود ساخته ، یا جامعه ازاو ساخته ، و اورا درآن ، زندانی کرده ، فقیرو ناچیزو تهی نمیکند. او ، ناگهان غنای خود را دربرابر این « خودهای جعلی» ، درمی یابد، و آنگاهست که سرگردان و آواره میشود و نمیداند که کیست . جامعه و قدرت حکومتی و دینی و حقوقی و اقتصادی ، اورا « تعریف پذیر» میخواهند . اوباید دریک صورت ، ثابت بشود ، تا به او، ارج و اعتبار ومقام بدهند . ولی این بُن او ، دراین تصویرو تعریفی که خود را درآن جاداده، نمیگنجد ، و خودرا با آن ، اینهمانی نمیدهد .

این شکل که من دارم ، ای خواجه ، کرا مانم ؟
یک لحظه ، پری شکلم ، یک لحطه پری خوانم
درآتش مشتاقی ، هم جمعم و هم شمعم
هم دودم و هم نورم ، هم جمع و پریشانم
ای خواجه چو مرغم من ، نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم ، نی اینم و نی آنم
نی خواجه بازارم ، نی بلبل گلزارم
این خواجه تو نامم نه ! تا خویش بدان خوانم

انسان ، همان رابطه را با بُن آفریننده جهان ، یا با آنچه خدا وحقیقت مینامد ، دارد . هردینی ومذهبی و مکتبی ، برغم ادعایشان ، از« صورت و بت نساختن ازخدا » ، ازخدا و یا

ازحقیقت و یا « بُن وفطرت انسان » ، صورتی مشخص و معین میسازند . ولی انسان ، گول این ادعاهای پوچ را نمیخورد ، و تناقض درمیان ادعا و واقعیت را در می یابد . قرآن و انجیل و تورات ، برغم ادعایشان ، صورتی ثابت وسفت و کلیشه ای ازخدا میسازند . فلاسفه برغم ادعایِ« هیچ دانی و شک » ، حقیقت را میدانند . ولی انسان این تناقضات را در ته دلش، درمی یابد .

امروز جمال تو ، سیمای دگر دارد
امروز ، لب نوشت ، حلوای دگر دارد
دریای دوچشم ، اورا ، می جُست و ، تهی میشد
آگاه نـبُد ، کان دُر ، دریای دگر دارد
امروز دلم ، عشقست ، فردای ، دلم ، معشوق
امروز ، دلم در دل ، فردای دگر دارد

این « درک دیگر بودن » یا « جز این بودن » که انسان در همه این ادعا ها میکند ، بی آنکه آنهارا رد کند ، و دست رد به سینه آنها بزند . این غنا و سرشاری درهرتجربه ، این غنا و فوران صورت گیری ازیک اصل ، این تحول پذیری بینشی در بینشی دیگر، حالت گمشدگی و سرگردانی و نادانی دراو پدید میآورد .

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی ، نمیدانم
وزین « سرگشته مجنون » ، چه میخواهی نمیدانم
زهی دریای بی ساحل ، پر ازماهی درون دل
چنین دریا ندیدستم ، چنین ماهی نمیدانم

چو طفلی گمشدستم من ، میان کوی و بازاری
که این بازار و این کو را ، نمیدانم نمیدانم
تو گوئی شش جهت منگر، بسوی بیسوئی بنگر
بیا این سو ، من ، آن سو را نمیدانم نمیدانم